

مجموعه نیروی سیگما

قسمت سوم (حلقه سیاه)

نویسنده: جیمز رولینز

مترجم: هادی امینی



کتابسرای تندیس

پیشگفتار

سال ۱۹۴۵

۴ مه، ۶:۲۲ صبح

لهستان، شهر قلعه‌ای بریسلاو

جسد روی لجن جاری در فاضلاب نمناک شناور بود. لاشه باد کرده و موش جویده یک پسر، بدون پوتین، شلوار و پیراهن. هیچ چیز در این شهر محاصره شده هدر نمی‌رفت.

فرمانده ارشد اس.اس، ژاکوب اسپورنبرگ، سقلمه‌ای به جسد زد و لجن را به تلاطم انداخت. مدفوع و زباله. خون و قی. دستمال خیسی که روی دهان و بینی‌اش بسته بود، کمک زیادی به کاهش بوی تعفن نمی‌کرد. این نتیجه جنگ بزرگ بود. قدرتی که ناچار شده برای فرار از بین فاضلاب‌ها بخزد. ولی او هنوز دستوراتی داشت.

بالای سرش صدای شلیک و انفجار متناوب توپخانه روسیه، شهر را شخم می‌زد. هر انفجاری با موج انفجارش دلش را به لرزه می‌انداخت. روس‌ها دروازه را شکسته، فرودگاه را بمباران کرده و حالا هم تانک‌هایشان روی سنگفرش خیابان‌ها حرکت می‌کرد و هواپیماهای نفربرشان هم در خیابان کایزر اشتراسه فرود آمده بودند. خیابان اصلی با دو ردیف موازی بشکه نفت سوزان که دودشان آسمان صبح را پر کرده بود و جلوی طلوع خورشید را می‌گرفت، به باند فرود

تبدیل شده بود. جنگ در همه خیابان‌ها و خانه‌ها، از اتاق زیرشیروانی تا زیرزمین جریان داشت.

هر خانه‌ای یک قلعه است.

این آخرین دستور گولایتر^۱ هانکه به مردم بود. شهر باید تا آخرین نفس مقاومت می‌کرد. سرنوشت رایش سوم به این شهر بستگی داشت و به ژاکوب اسپورنبرگ.

به افراد پشت سرش دستور داد: «سریع‌تر.»

واحد امنیتی خاصش با عنوان کماندوهای تخلیه ویژه، پشت سر او تا زانو در آن آب متعفن راه می‌رفتند. چهارده مرد. همگی مسلح. با لباس سیاه. کوله‌های سنگین. در بین آن‌ها، چهار نفر از تنومندترین‌ها که عضو سابق نیروی دریایی شمال بودند، میله‌هایی بر دوش داشتند که صندوق‌های بزرگی روی آن قرار گرفته بود.

دلیلی برای یورش روس‌ها به این شهر یکه و محصور در اعماق کوه‌های سودتس^۲، بین آلمان و لهستان وجود داشت. استحکامات بریسلانو از راه ورودی به ارتفاعات پشتش دفاع می‌کرد. طی دو سال گذشته کارگران اجباری از کمپ تجمعی گراس-روزن، یکی از قلعه‌های کوهستان مجاور را خالی کرده بودند. صدها کیلومتر تونل با انفجار و حفاری برای دور نگه‌داشتن یک پروژه مخفی از چشمان فضول متفقین ایجاد شده بود.

پروژه غول.

اما خبرها پخش شده بود. شاید یکی از روستاییان بیرون معدن واتسلانو چیزی درباره بیماری گفته بود؛ مرضی ناگهانی که حتی کسانی که بیرون از مجموعه بودند هم به آن مبتلا می‌شدند.

اگر وقت کافی برای اتمام پروژه داشتند...

با وجود این بخشی از وجود ژاکوب اسپورنبرگ امتناع می‌کرد. چیز زیادی از

این پروژه نمی‌دانست، بیشتر از اسم رمزش خبر داشت: خرونوس؛ اما به قدر کافی فهمیده بود. اجساد استفاده شده در آزمایش‌ها را دیده و صدای فریادهای شنیده بود.

پلیدی.

این تنها واژه‌ای بود که به ذهنش می‌رسید و بدنش را به لرزه می‌انداخت. مشکلی با تیرباران دانشمندان نداشت. شصت و دو زن و مرد بیرون برده شدند و به سر هر کدام، دو گلوله شلیک شد. هیچ‌کس نباید می‌فهمید در اعماق معدن واتسلانو چه چیزی رخ داده... یا کشف شده است. فقط یک محقق مجوز زنده ماندن داشت.

دکتر تولا هیرشفلد.

ژاکوب از پشت سرش صدای شلپ شلپ پاهای این زن را می‌شنید که دست‌هایش پشتش بسته شده بودند و یکی از افراد ژاکوب تقریباً او را می‌کشید. برای یک زن قدش بلند بود، حدود سی سال و سینه‌های کوچک، اما کمربند باریک و پاهای خوش‌فرمی داشت. موهایش سیاه و لخت بودند و پوستش از گذراندن چندین ماه زیر زمین، به سفیدی شیر شده بود. او هم باید همراه دیگران کشته می‌شد، اما پدرش، کارمند ارشد، هوگو هیرشفلد و ناظر این پروژه، بالاخره خون ناپاک و میراث نیمه‌یهودی‌اش را نشان داده بود. هوگو سعی کرده بود نتایج تحقیقاتی‌اش را نابود کند، اما پیش از اینکه بتواند دفتر زیرزمینی‌اش را منفجر کند، به دست یکی از نگهبان‌ها کشته شده بود. از بخت خوب دخترش، یک نفر با اطلاعات کامل از ناقوس باید زنده می‌ماند تا کار را ادامه دهد. تولا هم که مانند پدرش یک نابغه بود، بیش از بقیه دانشمندان از تحقیقات پدرش خبر داشت.

ولی از اینجا به بعد باید هوای او را داشته باشند.

هر بار که ژاکوب برمی‌گشت و نگاهی به او می‌انداخت، چشمان تولا از خشم سرخ می‌شد. ژاکوب می‌توانست تنفر او را مثل یک کوره حس کند. ولی او هم ناچار بود همکاری کند... مثل پدرش. ژاکوب می‌دانست چطور با یهودی‌ها برخورد کند، به خصوص یهودی‌های دورگه. آن‌ها بدتر بودند. نیمه‌یهودی. حدود

۱. عنوانی برای مقامات ارشد حزب نازی. م.

۲. رشته‌کوهی در اروپای مرکزی که از شرق آلمان در امتداد مرز شمالی جمهوری چک تا جنوب غرب لهستان کشیده شده است. م.

صد هزار نفر از این نیمه‌یهودی‌ها در ارتش رایش خدمت می‌کردند. سربازان یهودی. یک استثنا عجیب از قوانین نازی که اجازه می‌داد این دورگه‌ها زنده بمانند و خدمت کنند. این کار نیاز به بخشنامه خاصی داشت. غالباً این دورگه‌ها خشن‌ترین سربازان بودند که می‌خواستند وفاداریشان به رایش، بیش از نژادشان را ثابت کنند.

با وجود این، ژاکوب هرگز به آن‌ها اعتماد نداشت. پدر تولا هم صحت این شک را ثابت کرد. تلاش دکتر برای خرابکاری، به هیچ وجه ژاکوب را شگفت‌زده نکرد. هرگز نباید به یهودی‌ها اعتماد کرد، فقط باید آن‌ها را از بین برد. اما مدارک استثنا شدن هوگو هیرشفلد توسط خود شخص پیشوا امضا شده و فقط به او، دخترش و یک پدر و مادر پیر، جایی در آلمان اجازه زنده ماندن می‌داد. پس با اینکه ژاکوب هیچ اعتمادی به دورگه‌ها نداشت، ایمانش به پیشوا را حفظ کرد. دستورات بعدی به این خاصی نبودند: همه منابع ضروری برای ادامه کار را از معدن تخلیه و بقیه را نابود کنید. این یعنی دختر باید زنده بماند و کودک.

این پسر تازه به دنیا آمده، یک نوزاد یهودی دیگر که بیش از یک ماه نداشت، قنذاق شده و درون یک کوله گذاشته شده بود. مسکن ضعیفی به کودک داده بودند تا در طول فرارشان ساکت باشد.

کراهت حقیقی و علت اصلی تنفر ژاکوب درون این کودک جای داشت. تمام امید رایش سوم به این دست‌های کوچک بود، دستان یک نوزاد یهودی. از این فکر می‌خواست استفرغ کند. بهتر بود این کودک را به سرنیزه می‌کشید، ولی دستور دیگری داشت.

ژاکوب حالت نگاه‌های تولا به این پسر را هم دیده بود. چشمان تولا با برقی از خشم و اندوه می‌درخشید. تولا علاوه بر کمک به پدرش در این تحقیقات، نقش دایه این پسر را هم داشت، او را می‌خواباند و به او غذا می‌داد. این پسر تنها دلیل همکاری تولا بود. فقط تهدید به مرگ این پسر بود که تولا را متقاعد کرد در مقابل درخواست‌های ژاکوب سر فرود بیاورد.

خیماره‌ای بالای سرشان منفجر شد و همه زانو زدند، فضا هم پر از صدای

انعکاس متناوب انفجار شد. سقف سیمانی ترک خورد و خاک روی گنداب ریخت.

ژاکوب زیر لب ناسزایی گفت و ایستاد.

جاننشین اسکار هنریک، از او جلو افتاد و به یک تونل جنبی اشاره کرد.

«از اون تونل می‌ریم فرمانده ارشد. یه آبریز قدیمی. طبق نقشه شهرداری،

این تونل با فاصله کمی از جزیره کلیسا، به رودخونه می‌رسه.»

ژاکوب با سر پاسخ مثبت داد. نزدیک جزیره، یک جفت قایق موتوری همراه

واحد دیگری از کماندوها پنهان شده و منتظر آن‌ها بودند. راه زیادی نمانده بود.

با تشدید بمباران روسی‌ها از بالا، سرعت حرکتشان را بیشتر کردند.

ازسرگیری حمله، نشانه آخرین فشارها به شهر بود. تسلیم شدن این شهر،

اجتناب‌ناپذیر بود.

وقتی ژاکوب به تونل جنبی رسید، از گنداب بیرون آمد و روی لبه سیمانی

قدم گذاشت. پوتین‌هایش با هر قدم صدا می‌داد. بوی گند خفه‌کننده ادرار و لجن

برای چند لحظه بیشتر شد، انگار که فاضلاب او را تعقیب می‌کرد.

بقیه افراد هم به دنبالش حرکت کردند.

ژاکوب نور چراغ دستی‌اش را داخل تونل سیمانی تاباند. واقعاً هوا کمی تازه‌تر

شده بود؟ با نیروی جدید دنبال نور راه افتاد. با نزدیک شدن به فرار، مأموریت

هم تقریباً تمام شده بود. پیش از آنکه روس‌ها به انبارهای پر از موش معادن

واتسلاو برسند، افراد او تا نیمه راه سیلزی خواهند رفت. ژاکوب هم برای استقبال

گرم از روس‌ها، راهروهای آزمایشگاه را با تله‌های انفجاری آماده کرده بود.

روس‌ها و متحدانشان چیزی جز مرگ در آن زمین‌های مرتفع پیدا نمی‌کردند.

ژاکوب با این افکار رضایت‌بخش، به سمت جلو و نوید هوای تازه رفت. تونل

سیمانی با شیب ملایمی پایین می‌رفت. سرعت گروه افزایش یافت و سکوت

ناگهانی توپخانه هم شتابشان را بیشتر کرد. روس‌ها با تمام قوا پیشروی

می‌کردند.

چیزی نمانده بود. رودخانه تا مدت کمی باز می‌ماند.

نوزاد هم که انگار اضطراب را حس کرده باشد، با از بین رفتن اثر داروی